

اول صبح گل و قندر حریم و قصہ و لند

مجید ملامحمدی تصویرگر: علیرضا اسدی





ایل میل گل و قنار حریم و قسم و لیند

مجید ملا محمدی
تصویرگر: علیه ضا اسدی

من اجازه نمی دهم

یک عالمه زنبور به حیاط خانه‌ای آمدند.
رئیس شان گفت: «وای، چه گل‌های قشنگی!»
زنبورها خواستند به طرف گل‌های توی باغچه
شیرجه بزنند که صدای ازه کوچیکه بلند شد:
«آهای! آن جا چه خبر است؟ این گل‌ها برای
ماست. بروید دنبال کارتان!»

زنبورها ترسیدند. ازه کوچیکه دندان‌هایش را
نشان آن‌ها داد و گفت: «ازرزرز. این باغچه برای
من است.» رئیس زنبورها گفت: «وای چه ازه‌ی
بخلی! مگر ما می‌خواهیم گل‌های این باغچه
را بخوریم که نمی‌گذاری روی آن‌ها بنشینیم؟»
زنبورها غصه خوردند. ازه کوچیکه کنار باغچه
ایستاد. چندتا زنبور جلو رفتند. ازه کوچیکه
پرید طرف آن‌ها. زنبورها جیغ کشیدند و
فرار کردند. بعد از ظهر شد. گل‌ها تنها بودند.
ازه کوچیکه تنها بود. توی باغچه نه زنبور بود،
نه پروانه، نه مگس...

ازه کوچیکه این طرف و آن طرف می‌رفت و
می‌گفت: «وای خسته شدم! کاش اجازه
می‌دادم آن‌ها کنار مامی آمدند و ماما بهم بودیم!»

۱. بخل به کسی می‌گویند که خسیس است و دوست ندارد کس از مال و
ثروت او استفاده کند.

امام رضا(ع) فرموده‌اند: «بخیل آسایشی ندارد!»
تحف المعنول، ج ۱، ص ۴۵۰.

جاروبرقی چی خورده

جاروبرقی داشت ته آشپزخانه از دل درد می‌نالید.

- آی دلم! ادارم از درد می‌میرم!

دستکش پلاستیکی که روی اپن نشسته بود، به جفتش گفت:
«بیچاره جاروبرقی. به گمانم مسموم شده..»

جفتش گفت: «مگرچه خورده؟»

دستکش پلاستیکی گفت: «به گمانم دوباره میخ و پیچ و از این جور
چیزها قورت داده!»

جارودستی پرید و سط و گفت: «برویم دیدنیش. حیوانکی خیلی درد
می‌کشد!»

هر دوتا دستکش گفتند: «ما نمی‌آییم. می‌ترسیم ما را قورت بدهد..»

جارودستی گفت: «واه چه حرف‌ها! مگر شما آشغال هستید؟ اون بیچاره
 فقط آشغال‌های ریزه‌میزه را قورت می‌دهد..»

آن‌های نیامندند. جارودستی پیش جاروبرقی رفت. به او سلام کرد و برایش
 حرف زد. کم کم حال جاروبرقی خوب شد. پاشد و گفت: «جارودستی!

تو چه قدر دوست خوب و مهربانی هستی. کاش من زودتر از این با تو
 دوست بودم!»

۶

امام رضا(ع) فرموده‌اند: «به دیدن یکدیگر بروید تا
 هم دیگر را دوست داشته باشید..»
 بحارالاتوار، ج ۷۸، ص ۲۴۷



چه بوی بدی

سرِ ظهر چندتا پیازچه مهمان یک آشپزخانه شدند. دیس بزرگه با دیدن آن‌ها دماغش را گرفت و گفت: «آه، پیف... چه بوی گندی!»

قاشق طلایی خنده دید و گفت: «واه! مگر تا حالا پیازچه ندیده بودی؟» صورت پیازچه‌ها از خجالت سرخ شد. آن‌ها خودشان را زیر سبزی‌های توی بشقاب پنهان کردند. بشقاب با خنده گفت: «ای بابا، شما چه قدر ترسو هستید. دیس بزرگه شوختی می‌کند.»

پارچ استیل گفت: «بابا بیایید بیرون!» دیس بزرگه سرآن‌ها جیغ کشید: «نخیرم. اصلاً شوختی نمی‌کنم. من از آن پیازهای بدبو بدم می‌آید.»

یخچال که شاهد ماجرا بود پادرمیانی کرد و گفت: «بابا بس کنید! الان مهمان‌ها از راه می‌رسند.»

دیس بزرگه یکی از چنگال‌ها را برداشت، به تنہ‌ی یخچال زد و گفت: «کاری نکن که با این چنگال، روی کمرت خط بیندازم یخچال بی‌ادب!»

همه‌ی وسائل آشپزخانه از حرف او ناراحت شدند. دیس بزرگه هی غُرُزد و با حرف‌هایش آن‌ها را ناراحت کرد.

حضرت محمد (ص) فرموده‌اند: «بهترین کارها (در پیش خدا) نگه‌داری زبان است!»
نوح النضاح، ص ۱۶۷.



قصه‌ها مثل پرنده‌اند.

پرنده‌هایی که با بال‌های فیال، هرفهای تازه و
شیرین را به دنیای مهربان کودکان می‌آورند.
قصه‌های این کتاب، قصه‌هایی از دنیای فیال هستند،
با پیام‌هایی زیبا و دوست داشتنی.

پیام‌هایی که از سفنهای معصومین عزیز
گرفته شده‌اند، تازندگی‌ها را از ایمان به خدا و
انهام‌کارهای هوب، پر کنند.

